

اتوبوس نامه ۲

# در انتخاب همسفر دقت کنید

امین میمندیان

طنزپرداز



روند پر شدن صندلی اتوبوس ها غالباً به این صورت هست که هر کس جایی می نشیند که بغل دست نداشته باشد. بعد اگر چاره ای نبود، کنار کسی می نشیند که به قیافه اش بخورد که آدم حرفی نیست و سرش گرم کار خودش است. به عبارت دیگر اگر یک قطار با صندلی های اتوبوسی داشته باشیم که تا بی نهایت ادامه دارد، همه ترجیح می دهند تا ته قطار را بروند به این امید که صندلی ای بیابند که بغل دستش خالی باشد. این وضعیت برای من ویژه تر هم هست؛ یعنی در آن اتوبوسی که صندلی خالی نداشته باشد، من ترجیح می دهم این است که تا مقصد بایستم تا اینکه کنار غریبه ای بنشینم. نوعی فوبیا پیدا کردم به بغل دستی داشتن. اسمش را هم گذاشتم وروروفبیا یعنی فوبیای ورور نشیندن.

اوایل این گونه نبودم حتی یک فازی هم داشتم که من باید با انسان های مختلف بتوانم تعامل داشته باشم و صحبت کنم و زندگی های مان را به اشتراک بگذاریم اما در یکی از سفرها اتفاقی برایم افتاد که آن تصمیم را بوسیدم و خفه کردم و چال کردم و روی آوردم به تفکر در مورد مزایای تنهایی نهایی انسان معاصر.

در یکی از سفرهایم به تهران، روی صندلی نشسته بودم و دمدم های حرکت بود که یک مرد میانسال لاغر اندام وارد اتوبوس شد. شاگرد شوفر به او گفت برو آخر صندلی خالی هست بنشین. مرد هم جواب

داد همین جا کنار این جوان می نشینم و نشست کنار من. ابتدا حرفی برای گفتن نداشتم و همه چیز خوب بود من هم هندزفری در گوش، مشغول کار با گوشی ام بودم که مرد تلفننش زنگ خورد و جواب داد و سپس رو به من گفت: عجب دنیایی شده یارو چهارتومن پول ما دستشه پس نمیده.

گفتم بله ما هم همین مشکل را داریم. (اشتباه کردم جواب دادم. اگر به عقب برگردم ادای کرولال ها را در میآورم.)

همین پاسخ کوتاه برای افتادن در تله و باز شدن سر صحبت کافی بود. منتها صحبتی که ساعت ها طول کشید و نود و پنج درصد او مثل وعظ، متکلم الوحده بود و من در سهم ۵ درصدی ام مثل نجم الدین شریعتی سرتکان می دادم و حرف های او را تایید می کردم.

صحبت هایم سر و ته مشخصی نداشت. چزند یاتی بود که برای هر کدام جوری منبع و مأخذ می داد که چند بار رفتم در گوگل سرچ کردم گفتم شاید من اشتباه می کنم. حرف هایم اینگونه شروع شد که از پدرزنش گلخانه ای به ارث برده و حالا در کار دلالی خیار است. بعدتر گفت در کار تجارت جوراب مردانه است. جلوتر از دعا با کندهی شیشه فروشان جنوب تهران گفت و همچنین میزان تریاک و موادی که بازیگران سینما مصرف می کنند و مارک سیگار هر کدام چیست. در

پایان هم از دلالی در فوتبال می گفت که دیگر خواب امانش نداد. بخواهم یک بند از این لاطائلات را بگویم این بود که می گفت: مرتضی کاظمی رو می شناسی؟ به نوجوونه که من کشفش کردم. بردیمش آکادمی پرسپولیس اونجا دیدن بابا این بازیخ خیلی خفنه. دیگه رابرتی کردم با مهدی مهدوی کیا و بردش به مدرسه فوتبال تو آلمان. دوپچه وله هفته پیش چهل و پنج دقیقه ازش گزارش رفت. نوشت مسی آینده فوتبال کاظمی. بعد حالا بگو چه جوری من این رو فرستادمش رفت؟ رفتم سوپری محل مهدوی کیا اینا و ایسادم تا او آمد رد شد گفتم سلام آقا مهدی. محل نداد. بلندتر گفتم آقا مهدوی کیا سلام. باز محل نداد. گفتم پسر ممد اوس گلاب! این را که گفتم ایستاد و گفت تو من رو از کجا میشناسی؟ به این اسم فقط سه نفر من رو میشناسن. گفتم خب منم چهارمیش...

چندین ساعت مداوم حرف زد. گاهی خودم را به خواب می زدم بلکه دست بردارد ولی می شنیدم دارد با خودش حرف می زند. از جایی به بعد دیگر حرف هایم را نمی شنیدم چون فقط داشتم تصور می کردم که دارم با مشت می زدم توی دهانش و سرش را می کوبم به شیشه. بالاخره حدود نیمه شب از شاگرد شوفر که داشت می رفت بخواهد، پرسید می تواند کف اتوبوس بخواهد یا نه؟ او هم گفت اشکالی ندارد. اینجا بود که این کابوس رو به اتمام بود و او رفت برای خواب.

شاگرد شوفر را کنار کشیدم و بوسیدمش و گفتم دمت گرم نجاتم دادی. مسافران مجاور بهم خداقوت و خسته نباشید گفتند. یکی پرسید چقدر حرف می زد. چکاره ات میشد؟ گفتم هیچ کاره. گفت پسر عجب حوصله ای داری من فکر کردم فامیلید اگر می دانستم غریبه است همان ساعت اول می زدم پرتش می کردم بیرون.

خلاصه جماعتی راحت شدند و به خواب رفتند. من اما به این فکر می کردم که مردوراج قبل از رفتن گفت: فعلا تا فردا صبح.

## شهرک دختران کارتونی (آنه، جودی، سیندرلا و دیگران) ۲ / کوزت به دنبال کار

# ما کله هامون رو دست هر کسی نمی سپاریم!

فاطمه سادات رضوی علوی

طنزپرداز



بعد از برگزاری ۸۷ مراسم خواستگاری برای حنا و جواب های منفی او تقریباً چیزی ته جیبم نمانده بود. وضعیت خانه ما هم شده بود مثل وضعیت مصر! هفت سال قحطی خواستگار و حالا بعد هفت سال وفور نعمت. اوضاع جوری بود که انگار کل پس اندازم را طی چند قسط به میوه فروش و شیرینی سرای محل تقدیم کرده باشم. اگر یک آخر هفته هم خرید نمی رفتم، کلیه ی کسبه ی محل با گل و شیرینی به عیادتم می آمدند یا برای باز شدن بخت حنا سفره می انداختند.

حجم شپش ها و فیش های موجودی کافی نیست کف جیبم از پول خرده هایم بیشتر شده بود. باید دنبال یک شغل بی دردسر با حقوقی بیش از مکفی می گشتم. من که از بچگی بند نافم را با دسته طی بریده بودند یک راست رفتم سراغ کارهای خدماتی. هر چند آنه اصرار داشت که از من یک خانم مجرد با روابط عمومی بالا بسازد و کلیه ی متودهای سی سی جون را روی سر من خالی کرد اما من تهش می توانستم با دسته ی چارو و صدای شستن ظرف ها تانگو برقصم. البته آنه بازم معتقد بود این خودش یک هنر کانسپچوال است و اگر ویدیو همین رقص را منتشر کنم درآمد از کوکب خانم که بلاگر آشپزی بود هم بیشتر می شود. یا حتی می توانم پکیج رقص با گوشکوب برقی و هواپز را میلیونی بفروشم. اما من اصلاً دلم نمی خواست این طوری پول دار شوم.

جودی هم تمام توانش را به کار گرفت تا از من یک ناخن کار حرفه ای بسازد اما من تنها تا وقتی زیر چرک ناخن ها را تمیز می کردم انگیزه ی کافی برای کار کردن داشتم. اگر در زمان ساواک ایران بودم حتماً به استخدام یکی از نیروهای ناخن کشی اش در می آمدم. این را آخرین زیباجوی زیر دستم گفتم و با کیف توی صورتم کوبید و رفت.

من که خودم را بهتر از آنه و جودی می شناختم برای استخدام به یک سالن و تالار خدماتی عروسی رفتم. سالن های عروسی حداقل حسنی که داشت این بود که شاد می شدم. دلم نمیخواست خدمتکار یک پیرمرد پرحاشیه باشم یا پرستار بچه ای که تازه از پوشک گرفته شده. مصاحبه استخدامی زیربخشی از آن چیزی است که به لطف کندهای تجویزی مادر بزرگ موقع جنینی من یادمانده است (باقی اش هم به صلاح نبود یادماند!)

- سابقه کار چقدر دارید؟

- من توی شکم مادرم هم که بودم روزی دوسه بار بند نافش را دستمال مرطوب می کشیدم! از اون خوابش!

- خب بامزه بود! مدارکی دارید تا بتایید کنه سابقه کار دارید؟

- از کیف دستی ام کتاب بینوایان را روی میز گذاشتم: اینجا همش هست.

- خوشمزه بازی هاتون رو بذارید برای بعد، ما دلکک برا سرگرم کردن مهمون ها نمی خوایم. کسی رو دارید که بتایید کنه شما سابقه کار دارید؟

- بله آقای الوژان، ژان الوژان. شماره اش هم ۰۹۳----

- عرض کردم ما دلکک برا سرگرم کردن مهمون ها نمی خوایم، نیروی خدماتی لازم داریم.

- عصبی شده بودم. نفس عمیقی کشیدم: من هم برای همین اوادم.

- بسیار خب معلوم می شه! سرعت پرش از ارتفاع شما چقدره؟

- نمی دونم!

- می تونید گوشه ی تور عروس رو در کمتر از سی صدم ثانیه توی هوا پرتاب کنید و از کادر خارج کنید؟

- نه ولی محکم می تونم فوت کنم. دو سه بار توی تولدهای فامیل قبل اینکه خودش شمع تولدش رو فوت کنه من از دور فوت کردم!

- بامزه بود!

- پس بذارید مهمون ها رو هم سرگرم کنم!

- خیر ما نیازی نداریم. می تونید درحالی که رقص باله میرید یک قاشق از ظرف باقالی پلو با گوشت و ژله رو همزمان توی دهان عروس و دوماد بگذارید؟

- به بار که کفش باشنه ده سانت پوشیده بودم، کف سالن لیز بود اوادم جاقو رو بدم عروس و دوماد اما خوردم بهشون و با هم افتادند تو کیک. این قبوله؟

- هووووف! مدرکی در زمینه میکاپ کله پاچه داری؟ شینیون پشم بزوارایش لایت کله گوسفند! دقت کنید آرایش لایت می خوایم...

- ... نه ولی میتونم سیرابی رو طوری بزم که بونداشته باشه.

- از پخت و پز بیا بیرون خانم! ببین عزیزم ما کله هامون رو دست هر کسی نمی سپاریم. یکی از خط قرمزهای موسسه ما اینه که کله

یخچال از کله عروس گل مون خوشگل تر نشه. بخاطر اهمال کاری همین موسسه های تازه کار، یکی از عروس های عزیزمون خودکشی کرد! بالاخره باید به تفاوتی بین کله ی تو یخچال با کله ی عروس باشه. درک نمی کنن که. البته ما خودمون دوره های میکاپ و لمینیت و شینیون کار بردی کله رو برای کارآموزامون می داریم اگه به این کار علاقه داشته باشی.

- نه من بیشتر به خوردنش علاقه دارم. مخصوصاً وقتی همه اش رو باهم می کوبی! کوبیده کله پاچه خوردید؟

- مدیر موسسه نفس عمیقی کشید و سیگاری روشن کرد. برقی در چشمش دوید و سیگار را بلافاصله خاموش کرد: خب، اول تجسم کن و بعد با دقت به این سوال جواب بده. تور مناسب برای تزئین دستشویی با سنگ آبی و گل های ریز بنفش و دمپایی ابری صورتی جیب چی مناسبه؟

- سفید؟

- خیر! اون تور عروسه. تجسم کن.

- مشکلی؟

- مجلس ختمه مگه؟ ولش کن. ساقدوش چی؟ ساقدوش می تونی باشی؟

- یعنی چیکار کنم؟

- به فیلمنامه میخونی، هر جا عروس رفت باهاش میری، لباس ست باتیم میپوشی

- مثل گروه های سرود؟

- هووووووف! نقل میتونی بپاشی؟

- تونستن که آره با با فقط به بار انجام دادم قرنیه چپ عروس پاره شد، مادر شوهرش ضربه مغزی شد و نوه عمه م هم دچار ضایعه نخاعی شد.

- خب برای چی اومدی اینجا؟

- استخدام شم دیگه!

- شمارها ت رو بده به منشی بگو تو اون دفتر مشکیه بنویسه، بگو برانمن دو تا مسکن بیاره!

- از جایم بلند شدم و چند قدمی به سمت در رفتم و دوباره پرسیدم: تور زرد؟

- نفسش را عصبی بیرون میدهد: بگوزنگ بزنه دکتر قلبم بیاد!

- راستی من ماساژ قلبی بلدم الان به کارتون نمیداد؟ فقط آخرین بار اونیه که احیاش کردم نمی دونم چی شد چندتا از دنده هاش شکست. من هنوز هم فکر می کنم کمبود کلسیم داشت. شما که ندارید؟

- برو بیروووون!